

# زمستان ۶۲

---

اسماعیل فصیح

---

نشر ذهن آویز

تهران، ۱۳۹۸

تنبهیم. با هم، ولی تنها.

تنگ غروبی است خنک، اوایل دی ماه ۶۲، کنار رود کارون در اهواز، و ما دوتا خسته و تنها، گوشه میدان شهداء ایستاده‌ایم - در پایان سفر دراز و تمام‌روزی از تهران به قم و اراک و بروجرد و خرم‌آباد و اندیمشک و دست‌آخر اهواز، و من از پیچ جلوی پاسگاه سر جاده قدیم خرمشهر انداخته‌ام توی جاده پشت نیوسایت. در تاریکی از خرم‌کوشک زده‌ام توی بیست و چهار متری و بالاخره گوشه میدان مجسمه نگه داشته‌ام که اسمش شده میدان شهداء، با پرچم و پوسته‌های بالای پایه سنگی خالی میدان، که روزگاری مجسمه عظیم شاهنشاه آریامهر روش بود و حالا دورش را آرم پارچه‌ای و ساده «یا مهدی... عجل علی ظهورک» کشیده‌اند. هردو از ماشین آمده‌ایم بیرون که خستگی پاها را درکنیم. موتور هم بد جوری داغ کرده. برق شهر هم رفته، یا آن را بخاطر احتمال حمله هوایی قطع کرده‌اند، و ما داریم تصمیم می‌گیریم چه جوری از هم جدا شویم. نمی‌خواهم او را با سه چهارتا چمدان و ساک وسط میدان تاریک ول کنم تا با تاکسی برود. منظره شهر امشب سوت و کور است، و توی ذوق می‌زند. نبش این گوشه میدان، که روزگاری بانک ملی ایران و فروشگاه مطبوعات بین‌المللی بود، و اوایل جنگ توپ خورده و خراب شده بود، هنوز به صورت تلی از خاک و خاشاک و آوار

باقی مانده. یک گربه سیاه بالای تل خاشاک و آوار نشسته، و انگار مثل ما نمی‌داند چکار کند. از جایی که ما ایستاده‌ایم پل معلوم نیست، و بجز حرکت گهگاهی ماشین و تاکسی و اتوبوس و آمبولانس توی میدان، نه صدای موجی از لب کارون می‌آید، نه آوای مرغ شبی، و نه حتی صدای قورقور قورباغه‌ای. این اولین سفر دکتر منصور فرجام پس از دوازده سال به اهواز است، و من کم‌کم دارم فکر می‌کنم با دیدن شهر سوت و کور و بی‌برق و خیابانهای سر شب دل‌مرده، او هم لابد دارد آن شوق و ذوق تهرانش ته می‌کشد. اما او در پرتو نور داخل ماشین دارد مثل یک توریست دانشمند خارجی پیپ به دست دو تا نقشه شهر اهوازش را بررسی می‌کند.

«اگر اینجا میدون این دست پل معلق باشه، پس همون «میدان مجسمه» سابقه که حالا شده «میدان شهداء». اونم خیابون بیست و چهار متریه که حالا شده خیابان آیت‌الله منتظری...»  
«خودشه، قربان.»

«حالا باید کشف کرد هتل فجر کجاست؟ - احتمالاً شاید همین هتل رویال آستوریا باشه زیر پل؟» با انگشت به نقطه‌ای در نقشه روی صندلی ماشین تپ می‌زند.  
«ممکنه.»

برای او از تهران در هتل فجر جا «رزرو» و «اوکی» کرده‌اند.  
می‌گویم: «میشه پیداش کرد.»  
«یا شایدم یکی از هتلهای دور و بر خود تأسیسات شرکت نفت و اونجاها باشه.»

«خود شرکت البته هتل اهواز رو داشت که حالا بیمارستانه.»  
«میتونیم اول بریم یه جایه «درینک» خنک و شام بزینیم، بعد همونجا از یکی پرسیم. من خرپولم.» با خنده دستش را روی جیب بغلش می‌گذارد.  
«این شد حرف حسابی. میتونیم بریم همین «هتل آستوریا» شام بزینیم...»

شاید یکهو «فجر» از آب دراومد.»

«اوکی.»

هیكل جوانی با كتاب و كتابچه زیر بغل كه انگار داشت می رفت طرف ایستگاه اتوبوس، از سیاهیهای توی پیاده‌رو می آید طرف ما. جلوی ما می ایستد و به من می گوید: «سلام، آقا، مخلصیم.»

«سلام...» صورتش آشناست، ولی نمی توانم او را به جایاورم، هم به علت تاریکی و هم به علت ریشی كه دارد.

«من علیرضا نوبختی ام، آقا... یه دوره گزارش نویسی فنی خدمتون بودم. دانشكده نفت آبادان...»

«پس چرا می لنگی؟»

می خندد: «روز اول جنگ جلو خوابگاه تركش خمپاره زد ساق پامون!»

«بعد چكار كردی؟»

«خدا رو شكر كردیم نخورد تو كله مون!»

هر دو می زنیم زیر خنده، بعد دست می دهیم و رژیوسی می کنیم. من او و دكتر منصور فرجام را به هم معرفی می كنم.

می پرسم: «حالا كجایی شماها؟ اهوازین؟»

«بله، آقا. دانشكده نفت آبادان، مستقر در اهواز، همین جا، تو

كوت عبدالله.»

«سال چندی حالا؟»

«سال هفتمه كه توی دانشكدهم. از لحاظ واحد سال سوّم.»

«تبارك الله. اوضاع چطوره؟»

«درامه، آقا.»

«چرا برق شهر رفته؟ موقتی‌یه؟ یا آژیر مازیری چیزی زده‌ن؟»

«استراتژیکی‌یه، آقا. دیروز عراقیها سوسنگردو زدند. اینهام بخاطر

احتیاط از دیشب برنامه تاریکی اجرا می کنند.»